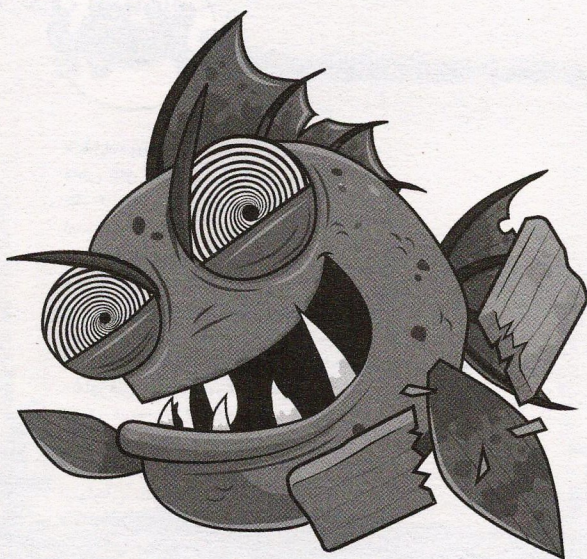


ماهی چاق گنده‌ی من که زامبی شد

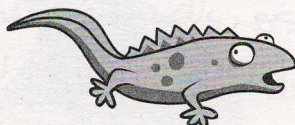
ماهی خیکی ژوراسیکی



مو آه‌آرا
الهام فیاضی

فصل ۱

قصه‌ی ما شروع می‌شود



اتوبوس مدرسه در جاده‌ی پردست‌اندازی که به قلعه‌ی گسِ لراک می‌رسید، بالا و پایین می‌پرید و جلو می‌رفت. ناگهان از دو طرف اتوبوس، صدای غرش شیپور بلند شد. وقتی می‌گویم شیپور، منظورم این شیپور معمولی‌ها نیست؛ از آن شیپورهای درازِ نوک‌تیزی که از لوله‌شان پرچم آویزان است. از همان‌ها که توی بازی رایانه‌ای جادوگر و سیاه‌چال دیده‌ایم.

به پرادپ، بهترین دوستم، گفتم: «وای، نگاه کن! مدرسه واقعاً برای اردوی قرون‌وسطایی، سنگ‌تموم گذاشته.» پرادپ روی صندلی پشتی من نشسته بود و روی کیسه‌ی استفراغش قوز کرده بود. عُنق جانانه‌ای زد و کیسه‌ی دیگری را پر کرد. با حال زارونزار گفت: «آره، شیپوراش خیلی قشنگن!»

من و پرادپ همیشه در سفرها، کنار هم می‌نشینیم؛

